

## فصل اول ورود کشتی

در روز بیست و چهارم فوریه‌ی سال ۱۸۱۵، برج دریایی نتردام<sup>۱</sup> ورود کشتی فارئون<sup>۲</sup> را اعلام کرد. این کشتی از بندرهای ازمیر<sup>۳</sup>، ایریست<sup>۴</sup> و ناپل<sup>۵</sup> گذشته بود و حالا به بندر مارسه<sup>۶</sup> نزدیک می‌شد. کنار دکل ناخدا مرد جوانی دیده می‌شد که با چابکی خاصی همه‌ی وظایف یک ناخدا را به دقت اجرا می‌کرد.

تماشاگران زیادی در ساحل منتظر ورود کشتی بودند. اما حرکت کشتی آن قدر آهسته بود که صبر یکی از این تماشاگران را سرآورد؛ قایقی خواست و خودش سراغ فارئون رفت.

مرد جوان داخل کشتی به محض دیدن این مرد کارش را رها کرد و به طرف او رفت؛ کلاه از سر برداشت و از روی عرشه به او اظهار ادب کرد.

مرد داخل قایق با صدای بلند پرسید: «آقای دانتس<sup>۷</sup> شما هستید؟ چه اتفاقی افتاده، چرا کشتی عزادار به نظر می‌رسد و همه غمگین‌اند؟»

---

1. Notre Dame  
3. Izmir  
5. Naple  
7. Dantes

2. Faraon  
4. Iriste  
6. Marseille

مرد جوان که چشمانی سیاه و براق، قدی بلند و موهایی مشکی داشت رو به مرد داخل قایق کرد و گفت: «آقای مورل! اتفاق بدی افتاده است. ما در راه کاپیتان لکلر<sup>۱</sup> را از دست دادیم. جسد او را در پرچمی پیچیدیم و به دریا انداختیم.»

آقای مورل که مشخص بود صاحب کشتی و کالاهای داخل آن بود، با هیجان و اضطراب پرسید: «کالاها چه؟ آن‌ها هم از بین رفتند؟»

دانتس جواب داد: «نه قربان، نگران نباشید. کالاها سالم به بندر رسید.»

مورل که به وضوح لحنش آرام‌تر شده بود، دوباره پرسید: «خُب، از کاپیتان بگو، چه اتفاقی برایش افتاد؟»

دانتس جواب داد: «دچار سکنه‌ی مغزی شد قربان! این حادثه بعد از بحثی اتفاق افتاد که بین او و فرماندار بندر ناپل درگرفته بود.»

مورل جواب داد: «خُب ادموند دانتس عزیز! هر کسی عمری دارد. بالاخره قدیمی‌ها باید کم‌کم بروند و جای خود را به جوانان با استعدادی مثل شما بدهند. اما می‌خواهم دقیق‌تر بدانم که اوضاع کالاها تجارتی که در کشتی بود...»

دانتس حرفش را قطع کرد و گفت: «آقای مورل! به هیچ وجه نگران نباشید. به شما اطمینان می‌دهم که سود خوبی از این سفر به دست آمده است. لطفاً روی عرشه بیاوید و با مشاور و حسابدارتان، آقای دانگلار<sup>۲</sup>، صحبت کنید تا خیالتان آسوده شود. من باید بروم و بر لنگر انداختن کشتی نظارت کنم.»

آقای دانگلار مردی بیست و پنج‌شش ساله بود و به نظر می‌رسید که کارکنان کشتی دل خوشی از او ندارند. دانگلار به محض این که آقای مورل را دید، درباره‌ی مرگ کاپیتان گزارش داد و سپس برای خبرچینی اعلام کرد که ادموند دانتس که به عنوان معاون ناخدا پس از مرگ او جایش را گرفته بود، یک روز و نیم وقت آن‌ها را تلف کرده و کشتی را به جزیره‌ی الب<sup>۳</sup> برده است.

1. Morrel  
3. Danglar

2. Leclere  
4. Elbe

آقای مورل به سرعت دانتس را صدا زد، دانتس که هنوز مشغول فرمان دادن به کارگران کشتی بود، خودش را به سرعت به مورل رساند.

آقای مورل پرسید: «دانتس! دلیل توقف یک روز و نیمه‌ی شما در جزیره‌ی الب چه بود؟»

دانتس با آرامش پاسخ داد: «من آخرین خواسته‌ی ناخدا لکلر را اجرا کردم. او قبل از مرگش بسته‌ای به من داد و خواست آن بسته را به مارشال برتراند<sup>۱</sup> کبیر برسانم.»

مورل با تعجب و هیجان پرسید: «وقتی آن جا بودید، امپراتور را هم دیدید؟»  
دانتس با لبخند جواب داد: «بله، ایشان به دیدن مارشال آمده بودند و از من درباره‌ی نام و نشان کشتی سؤالاتی کردند.»

آقای مورل گفت: «کار خوبی کردید که خواسته‌ی ناخدا را اجرا کردید. خوب، دانتس عزیز آیا مایلید شام را با من میل کنید؟»

دانتس جواب داد: «قربان، عذر مرا بپذیرید. من باید شام را با پدرم بخورم و روز بعد هم باید به دیدن فرد دیگری بروم که به اندازه‌ی پدرم برایم مهم است.»  
مورل لبخندی زد و گفت: «بله ادموند عزیز! فراموش کرده بودم که نامزد زیبایی شما، مرسدس<sup>۲</sup>، در روستا منتظران است. او در این مدت چندبار به دیدنم آمد و درباره‌ی روز بازگشت کشتی پرسید. تا سه ماه دیگر که کشتی دوباره عازم سفر است، می‌توانید به کارهای مربوط به ازدواجتان برسید. در ضمن باید بدانید که فاراتون به ناخدای جدیدش افتخار می‌کند.»

دانتس با هیجان گفت: «منظورتان این است که من را به عنوان ناخدای جدید این کشتی انتخاب کرده‌اید؟»

مورل دستش را به شانه‌ی او زد و پاسخ داد: «از طرف من بله، اما می‌دانید که من

---

1. Bertrand

2. Mercedes

در تجارت‌خانه شریکی دارم. باید نظر او را هم جویا شوم. اما برای این که او را راضی کنم، همه‌ی تلاشم را می‌کنم. چون در لیاقت شما شکمی ندارم. حالا می‌توانید با قایق من به ساحل بروید و زودتر پدرتان را ببینید.»

دانتس با چشمانی که از اشک شوق برق می‌زد، آقای مورل را نگاه کرد. دستش را فشرد و سوار قایق شد.